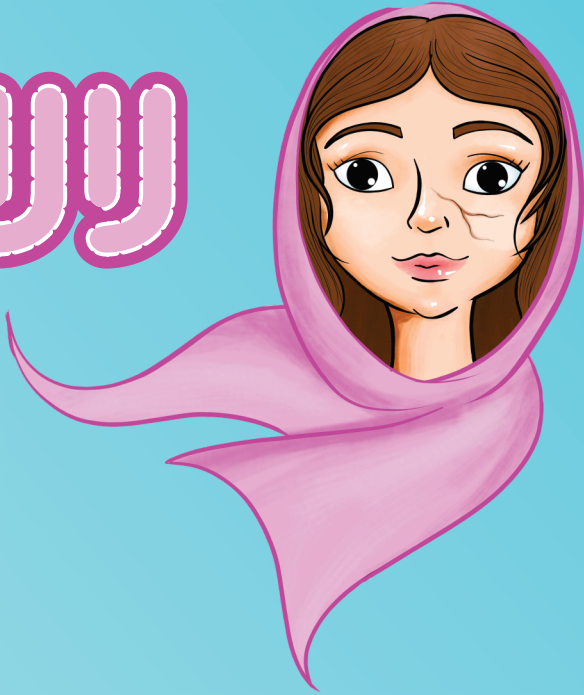




لالایی

فیروزه نوری



Lalaye

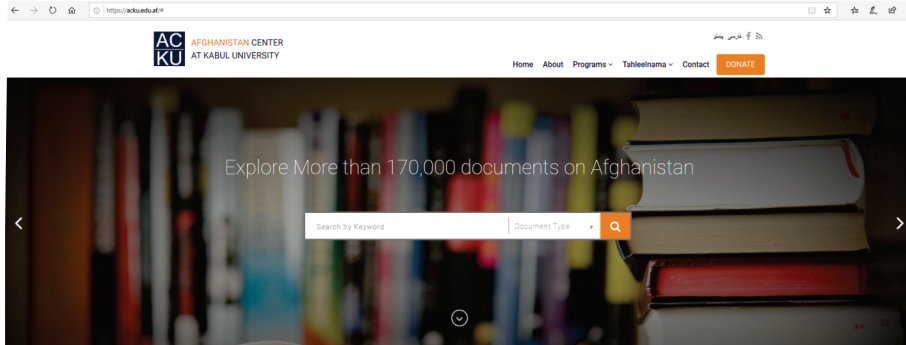
Feroza Noori



سال‌ها گذشت اما داغ شیشه در گونه بانو همچنان باقی ماند. همیشه حسرت چهره زیبای کودکانه‌اش را می‌خورد. وقتی به مکتب می‌رفت، روی خود را با چادر می‌پوشاند. بانو هنوز به دیدار دریا می‌رفت، ولی دریا دیگر دوست عزیزی برایش نبود. چیزهای زیادی تغییر کرده بود.

“

ده کتاب برگزیده دومیین جشنواره ادبی «توانا» د ادبی سیالی د دویم پړاو لس غوره شوي داستانونه



Children Literature

One Book One Child

Your support of the One Book One Child Campaign will not only assist your children to familiarize with their culture and native language, it will also strengthen the cultural heritages of Afghanistan and ACU! Therefore, buy a book for \$1 USD and gift it to your children to have a share in the promotion of this campaign and also support the gigantic archive of Afghanistan studies at ACU! Academicians, cultural advocates, national and international institutions and the public can play a key role in this Campaign.



به نام خداوند بخشاینده و مهربان





ادبیات با پیام مثبت
داستان‌هایی برای
کودکان و نوجوانان



لالایی

فیروزه نوری

- ◆ ویراستار: رامین مظهر
- ◆ طرح پشتی و رسامی‌ها: احمد مومنی
- ◆ چاپ اول: ۱۳۹۸ ه. ش/ ۲۰۱۹ م
- ◆ ناشر: مرکز معلومات افغانستان (ACKU)
- ◆ آدرس الکترونیک (ایمیل): publication@acku.edu.af
- ◆ وبسایت (پایگاه اطلاع‌رسانی): www.acku.edu.af
- ◆ شابک: ۹-۳۳-۶۴۶-۹۹۳۶-۹۷۸ ISBN
- ◆ سلسله نشر: ۴۱۶
- ◆ اندازه: ۱۳.۵ × ۲۱ سانتی متر
- ◆ تیراژ: ۴۰۰۰ جلد

-
- شورای اجرایی: عبدالوحد وفا، حمیدی‌رسا، رشمی دانگل، فیض محمد نایاب عطایی، بهار احمدی، عبدالستار اعظمی و محمد حامد نیازی.
 - توزیع: زینت الله قانت

-
- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
 - استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
 - مسئول محتوای کتاب نویسنده است و الزاماً بازنتاب‌دهنده‌ی دیدگاه مرکز معلومات افغانستان (ACKU) نیست.

یادداشت:

مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به منظور تقویت ادبیات کودک و پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دومین مسابقه ادبی داستان نویسی را برگزار کرد.

اداره جشنواره ادبی آثار داستانی را به زبان های فارسی دری و پشتو دریافت کرد. آثار دریافت شده پس از داوری و ارزیابی از سوی کمیته داوران گزینش شدند.

در داوری و گزینش آثار، دو کمیته مستقلی از داوران در دو مرحله، آثار داستانی را بررسی کردند. نظر به معیارهای تعیین شده ادبی به هر اثر داستانی امتیاز داده شده است.

مرکز معلومات افغانستان برای تامین شفافیت هرچه بیشتر، تنها

زمینه را برای برگزاری این مسابقات ادبی فراهم ساخته و در انتخاب آثار داستانی نقشی نداشته است.

ده اثر داستانی (پنج داستان به زبان پشتو و پنج داستان به زبان فارسی دری) که در دومین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا» انتخاب شدند، پس از ویرایش ادبی توسط ویرایش گران ادبی، رسامی، برگ آرایشی و نشر شده اند.

درکل، تمام کتاب‌های داستانی برگزیده دومین دور این جشنواره ادبی در چهل هزار جلد نشر شده و به‌طور رایگان در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

اداره برگزاری جشنواره ادبی

برنامه توانا

ACKU



لالایی

فیروزه نوری



لالایی

در تابستانی بی‌رحم که آفتاب با تمام توان می‌تابید و مردم از شدت گرما دیگر از خانه بیرون نمی‌شدند، ناگهان ابر سیاهی در گوشه‌ای از آسمان پیدا شد. ابر آهسته‌آهسته جلو آفتاب را گرفت و باران باریدن گرفت. مردم قریه غافلگیر شدند. آنها به هوس بوی دل‌انگیز خاک و باران از خانه‌های خود بیرون آمدند.

رنگ و بوی هوا عوض شد. مردم نمی‌دانستند که چگونه به یکبارگی هوا تغییر کرده. هر کسی به نوبت خود حدسی می‌زد. یکی گفت: «شاید خداوند نمی‌خواهد درخت‌ها و سبزه‌ها زرد شوند و از بین بروند.» دیگری گفت: «شاید



طبیعت خواسته امروز ما را غافل گیر کند.» در این میان، پیرزن دانایی گفت: «امروز فرشته‌ای به دنیا می‌آید. فرشته‌ای که برای بهبودی وضعیت ما کاری خواهد کرد.»

هیچ کسی به حرف‌های پیرزن توجه نکرد. حتا مه‌ری که باردار بود و با دو دست کمرش را محکم گرفته به سختی راه می‌رفت. مه‌ری از کنار پیرزن گذشت. از پل لرزان رودخانه به سختی عبور کرد، آنسوتر از درخت سیب، بر سنگی نشست. بعد از لحظاتی سرش به سوی شکم خم شد. گویا می‌خواست با فرزندى که در بطنش آرمیده، سخن بگوید. گفت:

«تو هم حس می‌کنی که هوا چقدر دوست‌داشتنی شده؟» پاسخی نشنید.

پیرزن دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و با التماس و محبت کلماتی را ادا کرد. او از خدا خواست فرشته آرامش را بفرستد. با آمدن شب، صدای ریزش باران همه‌جا را فرا گرفت. مردم به خانه‌های‌شان برگشتند. باران هر لحظه تندتر می‌شد.

بامداد که از راه رسید، هنوز باران می‌بارید. رودخانه سرکش‌تر شده بود. پس از آنکه تمام قریه سیرآب شد، باران آرام گرفت. تا نیمه‌های روز باد، بوی باران را به اینسو

و آنسو می‌برد. همه شادمان بودند. کسی نمی‌دانست که باد می‌خواهد به مردم قریه خوش‌خبری بدهد. پیرزن هنوز می‌گفت: «فرشته‌ای تولد می‌شود. فرشته همین امشب تولد می‌شود.» مردم قریه نه به گپ‌های پیرزن توجه کرده بودند، نه به صدای باد که انگار با خود پیامی می‌آورد. انگار باد می‌گفت: بانوووو... بانوووو....

شام مثل اسپی چابک از راه رسید. نبض قریه انگار در خانهٔ مهری می‌زد. خانه پر از تپش و هیجان بود. ناگهان صدای کودک فضا را پر کرد و باد آهسته‌آهسته خاموش شد. قریه را آرامش فرا گرفت. آسمان به بلندی و زمین به زیبایی‌اش می‌بالید. خاله مهری هر شب خواب می‌دید که فرزندش گونه‌هایی به لطافت برگ‌های مرسل و به سپیدی برف‌های کوه هندوکش دارد. او در خواب‌هایش پسری را می‌دید که هر کسی او را ببیند، از حیرت انگشت به دهان می‌ماند.

صدای کودک از اتاق به دهلیز رسید، نالهٔ خاله مهری نیز. اتاق را همه‌مۀ عجیبی در بر گرفت. زنی با دست‌ان لِرزان لباس‌های کودک را آماده می‌کرد. یک دستمال زرد رنگ، پارچه بزرگ‌تر سرخ با پیراهن تنبان سفید. دایه به او گفت: «دختر است.» زن دست از آماده کردن لباس‌های کودک کشید. جملهٔ کوچک دایه از اتاق زایمان به دهلیز، از دهلیز



به حویلی، از حویلی به کوچه رفت و در چشم به هم زدنی زبان به زبان همهٔ قریه را پر کرد. خاله مهری چشمانش را بست. گفت: «خدایا حالی چی کنم؟»

خبر در دهلیز به گوش کبیر رسید. کبیر پتویش را به شانه انداخت، از دهلیز بیرون شد و دروازهٔ دهلیز را با شدت بهم زد.

اهالی قریه کم کم برای احول‌پرسی مهری به خانه‌اش می‌آمدند. آنها با لحن کنایه‌آمیزی به مهری و کبیر می‌گفتند: «کاش بچه می‌بود تا می‌توانست در دم پیری عصای دست‌تان شود.»

بذرهای زیر خاک حمل برداشتند. برف وقتی از سیراب شدن دهکده مطمئن شد، کوچش را بست و به سفر درازی رفت. بهار چادر سبزش را روی قریه پهن کرد.

اتاق پراکنده بود. بستر در کنجی افتاده، پیاله روی کلکین مانده. از پشت کلکین صدای رادیو و مرغ‌های همسایه شنیده می‌شد. کبیر در گوشه‌ای از خانه، به خواب پینه‌کی رفته بود. مهری آهسته از جایش بلند شد. لحاف و دوشک را جمع کرد. غرق این خیال که چه نامی برای دخترش انتخاب کند. ناگهان دروازه زده شد. مهری در را باز کرد و با پیرزن روبرو شد. آنها وارد اتاق شدند، مهری

کبیر را صدا زد. کبیر به سختی چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن مهمان، چست و چالاک از جایش بلند شد. به پیرزن سلام کرد.

پیرزن به محض ورود، به طرف کودک رفت:

«وای چه روشنی‌ای در روی این دخترک زیبا وجود دارد، معلوم است که انسان فرشته‌خو همین است.»

او رو به مهری کرد و گفت: «دخترم مهری چرا خفه استی، شکر کن دخترکت جور است. تو هم یک زن استی دخترک خود را دوست داشته باش، کبر نکن که گناه میشه. خدا پرده‌ی هر دوی تانه کنه، خداوند این دخترک پر نور را یکی از کدبانوهای با خیر قریه ما بگرداند.»





مهری خطاب به کبیر گفت: «چطور است نام دختر ما را
«بانو» بمانیم؟»

کبیر گفت: «هر چیزی می‌مانی بان.» حال مهری از
نصیحت‌های پیرزن تغییر کرد. دلش مثل گلی شکفت و
هوایش تازه شد.

مهری هر شب کنار دخترش می‌خوابید و برایش قصه
می‌گفت. قصه‌هایی از دختران با شهامتی که در برابر
نابرابری‌ها رزمیده و بخاطر به دست آوردن آرزوهای‌شان
روزها تلاش کرده‌اند. بعد از قصه، نوبت به خواندن یک
لالایی می‌رسید وقتی مهری لالایی می‌خواند آواز لالایی او
مثل خون در رگ‌های بانو جریان می‌یافت و قلبش را به
تپش می‌انداخت.

شعر و ترانهٔ مه

قوت شانهٔ مه

بادام و انار مه

قلب بیقرار مه

گیسوانت یلدایی

از آسمان می‌آیی



بین دستان پاکت
با لبخند بی باکت
به خلق بی تاج و تخت
به قریه‌های کم بخت
نور و رحمت می‌آری
مثل باران می باری
روی ابرا می خوابی
مثل خورشید می تابی
خوش اقبال و یابنده
چون ستاره تابنده
بادام و انار مه
قلب بیقرار مه
نورانی و زیبایی
دخترک رویایی

زیبا رنگ و خوشبو است

نام نازش بانو است



بانو با این ترانه چهار ساله شد. مهری پسری به دنیا آورد. کبیر از شادی در لباس نمی‌گنجید. چشمانش از خوشی برق می‌زد. حس می‌کرد بال کشیده و پرواز می‌کند. آن شب کبیر در چارسوی قریه پرواز کرد و به مردم شیرینی توزیع کرد. هر باری که پدر به پسرش می‌دید، لبخندهایش گل می‌کرد و شادی مثل چشمه در دلش می‌جوشید.

همسایه‌ها برای تبریکی به خانه مهری می‌آمدند. هر کدام با خود هدیه‌ای می‌آوردند. بانو باری در مورد هدیه‌های همسایه‌ها از خودش پرسید:

«مادر وقتی مه هم تولد شده بودم به مه هم تحفه می‌آوردند؟»

مهری می‌گفت: «نی چی میگی، این خو بچه است به بچه‌ها تحفه آورده میشه، نه به دخترا، به دخترا شوهرش‌شان تحفه میارن. وقتی که میروند خانه‌ی بخت.»

برف با قریه پیوند رازآمیزی داشت. کسی نمی‌دانست این علاقه شگفتی‌انگیز برف به قریه از کجا می‌آید. چرا هر زمستان برف زودتر از هر آبادی دیگر، سراغ این قریه را می‌گیرد؟ دانه‌های برف چُست و چالاک از آسمان فرود می‌آمد و کوچه‌باغ‌ها، بام‌ها و در و دیوار قریه را سفید بخت می‌کرد.

با برگ درختان و نور کم‌سوی ماه قریه می‌رقصید و به اهالی روستا نوید تابستان پر باری را می‌داد. شاخه‌های درختان قریه زمستان‌ها زیر بار برف به پایین خم می‌شدند و تابستان‌ها زیر بار میوه. پیرزن می‌گفت: کمر شاخه‌ها خم می‌شود تا قامت مردم قریه استوار بماند.

بانو با آفتابه به طرف رودخانه می‌رفت. پیرزن دانای قریه با دیدن بانو گفت: «طبیعت چه مادر مهربانی است.»

حالا زمستان‌های زیادی از تولد بانو گذشته بود. مادر و پدر توجهی چندانی به او نداشتند، ولی مادر طبیعت بانو را زیباتر و بزرگتر ساخته بود. بانو آفتابه را در رودخانه پر آب کرد و برگشت. کوشش کرد مسجد قریه را چند بار دور بزند تا دیرتر به خانه برسد. بانو تازه متوجه می‌شد که صدای لگد مال شدن برف زیر پای آدم چه صدای دوست‌داشتنی‌ای است. او تا زمانی برف‌ها را لگد کرد که حس کرد پاهایش از شدت سرما بی‌حس شده‌اند. پس به خانه رفت. دروازه چوبی خانه به هم خورد. بانو با آفتابه پر آب وارد شد. مهری آنطرف حویلی، لگنی را پر از برف کرد. لگن را داخل حویلی برد تا سر بخاری بگذارد و آبش کند. کبیر از سر زمستان برای مکتب رفتن نوید آمادگی می‌گرفت. هنوز با کتابچه‌هایی که برای نوید خریده بود سرگرم بود. کتابچه‌ها را پوش می‌کرد.

این تصویر بانو را به یاد جنجالی انداخت که بخاطر مکتب رفتن و نرفتن بانو در خانه ایجاد شده بود. دو سال پیش گفتگو در مورد مکتب رفتن و نرفتن بانو چند ماه دوام آورد. تا اینکه در آستانه بهار کبیر پذیرفت که بانو به مکتب برود. این تصویر در ذهن بانو ماند. بانو گلایه‌هایش را در دل نگه می‌داشت. آنها را قصه می‌ساخت، قصه‌هایش را بین آفتابه می‌انداخت، می‌برد بیرون و به دریا می‌ریخت. به جایش از دریا آب می‌گرفت و به خانه می‌آورد تا زندگی در خانه ادامه پیدا کند. بانو قصه‌هایش را به برف هم



می‌گفت. زمستان وقتی که بارش را جمع می‌کرد، قصه‌های بانو را هم به پشتش می‌بست و با خود می‌برد.

بهار می‌آمد. رسم و رواج قصه‌گویی از پیرزن دانای ده به دختران ده می‌رسید. دختران هم یاد گرفته بودند که قصه‌های‌شان را بهارها به برگ‌ها، شکوفه‌ها، سبزه‌ها بگویند.

یاد گرفته بودند که دردهای‌شان را به رودخانه بریزند. آنها آنقدر به گوش طبیعت قصه می‌گفتند که رنگ برگ‌ها زرد می‌شد و به زمین می‌افتادند.

درختان از برگ خالی شده بود. امتحان‌ها از راه رسید. بانو سخت مشغول آمادگی برای امتحاناتش بود. کبیر گفت: «بخیز، یک گیل‌اس جای بیار.» بانو رویش را به طرف نوید کرد: «نوید بیخی جای بیار، مه فردا امتحان دارم باید درس بخوانم.» نوید به بازی خود ادامه داد.

توجهی به حرف بانو نکرد. چند لحظه بعد پدر عصبانی شد و شروع به غالمغال کرد. بانو عاجل رفت. در پتنوسی چند پیاله و یک بشقاب کشمش آورد. آنها بر صندلی گذاشت. بانو همین‌طور که به طرف کتاب‌هایش می‌رفت گفت: «جای را سر صندلی ماندیم. هوش کنین نیفتد.» جای افتاد. کبیر سیلی محکمی به روی بانو زد. بانو بر روی پتنوس روی پیاله‌ها افتاد و بلند نشد. کبیر با عجله بانو را بلند کرد.



شیشه‌های پیاله و بشقاب بر گونه بانو فرو رفته بود. کبیر سرآسیمه بانو را در آغوش گرفت و به بیرون دوید. یک ساعت بعد آنها در شفاخانه بودند.

یک‌ماه گذشت. داکتری پارچه پانسمان را از روی بانو باز کرد. بانو وقتی خود را در آینه دید، جیغ زد. با گریه به مادر گفت: «مادر جان مه حالی چی کنم؟ چطور پیش مردم بُرم؟ مردم سرم خنده می‌کنن.»

هر روزی که می‌گذشت، بانو گوشه‌گیرتر می‌شد. بانو کمتر به بیرون می‌رفت و با دوستانش بازی می‌کرد. همیشه در خانه می‌بود. جایی نمی‌رفت. وقتی مهمان هم می‌آمد،





پیش مهمان نمی‌رفت. در گوشه‌ای نشسته گریه‌کنان لالایی را تکرار می‌کرد. بعد می‌خوابید یا با چیز دیگری خود را مصروف می‌ساخت.

سال‌ها گذشت اما داغ شیشه در گونه بانو همچنان باقی ماند. همیشه حسرت چهره زیبای کودکانه‌اش را می‌خورد. وقتی به مکتب می‌رفت، روی خود را با چادر می‌پوشاند. بانو هنوز به دیدار دریا می‌رفت، ولی دریا دیگر دوست عزیز برایش نبود. چیزهای زیادی تغییر کرده بود. مثلاً حالا بانو به جای آفتابۀ کوچک، اندوهش را در دو سطل بزرگ می‌انداخت. سطل‌ها را می‌برد کنار رودخانه. رودخانه هم زخم روی بانو را به رویش می‌کشید. انگار می‌خواست به بانو طعنه بدهد.

انگار می‌خواست برایش یاد آوری کند که کسی برای خواستگاری به خانه‌شان نخواهد آمد. کسی آماده نیست که او را به همسری بگیرد. بانو هرروز بزرگ‌تر می‌شد و پی می‌برد که رودخانه راست می‌گوید. کسی برای ازدواج با بانو به خانه آنها نیامد. تا اینکه بانو به هژده سالگی رسید.

هژده سالگی از نظر خویشاوندان مهری برای ازدواج دیر بود. دیگر مکتب تمام شده بود. بانو از خانواده‌اش خواست تا به دانشگاه برود. پدرش مخالفت می‌کرد. این مخالفت نیز چند ماه طول کشید. شبی از شب‌های تابستان، مهری به شوهرش می‌گفت: «دیگه کسی بانو را نمی‌گیره. در خانه

بشینه بر ما مثل ننگ است. بان که درس بخوانه حداقل فکرش دیگه میشه و مصروف می‌باشه. به مردم قریه هم بهانه کرده می‌گوییم دختر ما درس می‌خوانه.»

بالاخره پدر بانو پذیرفت، اما هنوز اول قصه بود. راه پیدا کردن به دانشگاه برای دختری مثل بانو گذشتن از هفت خوان رستم بود. اینبار نوید مخالفتش را اعلان کرد.

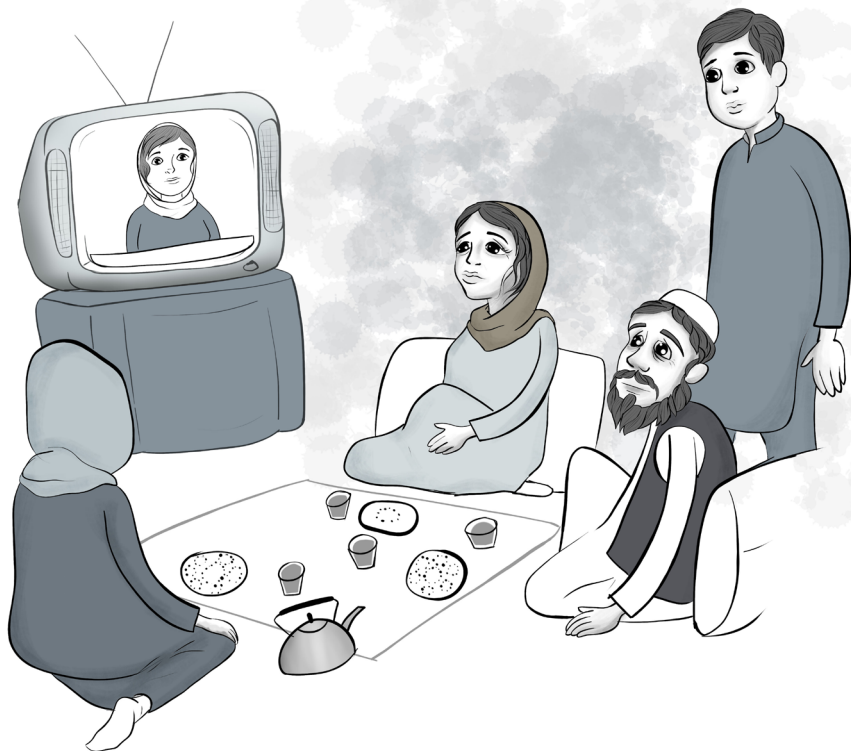
این مخالفت تا لحظه‌ای ادامه یافت که کبیر، مغرورانه رو به نوید کرد و گفت: «تصمیم همو بود که گرفتم. کسی حق ندارد تغییرش بدهد.»

بامداد هشت مارچ، همه از خواب بیدار شدند. بانو خانه‌ها را جاروب کرد. چای صبح را آماده کرد و اعضای خانواده را برای صرف نان صدا زد. همه گرد دسترخوان جمع شدند. نوید تلویزیون را روشن کرد. هر کانال تلویزیونی را که می‌زد، می‌دید که



برنامه ویژه‌ای در مورد روز جهانی زن پخش می‌شود و همه مجری‌های تلویزیون زنان‌اند. تلویزیون روی یکی از کانال‌ها ایستاد.

نوید زبان باز کرد: «او هو، اینها را ببینید. به جز گپ‌زدن کاری یاد ندارند.» کبیر گفت: «چی نیاز دارند به تلویزیون می‌آیند؟ بنشین در خانه خود، کار خانه خود را بکن. دختره چی به تلویزیون و گرداندگی.» بانو خاموشانه حرف‌های‌شان را می‌شنید.



برنامه تلویزیونی همین‌گونه ادامه داشت. زنی از دستاوردها و خدماتی که انجام داده بود حرف زد. از اینکه توانسته یک برنامه سوادآموزی را به مردم روستا مهیا کند تا زنان و دخترانی که از سواد محروم مانده‌اند باسواد شوند. همچنان در مورد دخترانی گپ می‌زد که به طب علاقه داشتند. از اینکه چگونه آنها اول سواد آموخته‌اند، بعد به نزدیک‌ترین دانشگاه‌های شهرشان فرستاده می‌شوند تا طب خوانده، داکتر قریه خود شوند. این کار به آنها کمک می‌کرد که هم دستمزد بگیرند و هم قریه‌شان از نعمت داشتن دکتر مستفید شوند. بخش دیگری از سخنان تلویزیون در مورد این بود که دیگر زنان بیمار پیش از رسیدن به شفاخانه‌ها جان‌شان را از دست نخواهند داد.

آنان در مورد زنانی گپ می‌زدند که استقلال اقتصادی دارند، زنانی که در مخارج خانه با همسران خویش کمک می‌کنند و زنانی که با درگذشت همسرشان شغلی دارند و محتاج دیگران نیستند. پدر و پسر با برنامه‌های هشت مارچ تلویزیون‌ها شگفتی‌زده شدند، اما از سر غرور چیزی در مورد آن نگفتند.

بانو به این فکر می‌کرد که روزی بتواند یکی از این زنان باشد.

سه ماه و ده روز از سال جدید تعلیمی گذشته بود. در این



مدت بانو روزهای ناامید کننده‌ای را سپری کرد. روزی بانو به آشپزخانه رفت. مهری مصروف آشپزی بود. بانو از مادر خواست برایش پول بدهد که کتابی بخرد و برای امتحان کانکور آمادگی بگیرد. پاسخ مهری منفی بود. مهری پولی نداشت که به بانو بدهد. بانو ناگزیر کتاب‌های مکتبش را مرور کرد.

در این جریان، ناگهان به یادش آمد که فرحت، دختر همسایه پارسال امتحان کانکور را سپری کرده بود و با گرفتن نمره بالایی به دانشکده روان‌شناسی در دانشگاه دولتی راه یافته بود.

بانو از مادرش اجازه گرفت تا به خانه فرحت برود. مادرش برای این که حال بانو عوض شود اجازه داد. بانو با شتاب خود را آماده کرد. از خانه بیرون رفت. دروازه خانه فرحت را تکتک کرد. دروازه را چند بار زد، اما کسی پاسخ نداد. بانو ناامیدانه برگشت که ناگهان صدایی به گوشش رسید: «دخترم دروازه خانه ما را زدی؟» بانو گفت: «سلام خاله جان، با فرحت کار داشتیم.» خاله گفت: «بچیم روپته چی شده؟» بانو با شتاب رویش پیچاند: «اوگار شده خاله جان.» زن همسایه دیگر سوالی نپرسید. گفت: «خو بچیم حالی هیچ کس خانه نیست. همه رفتن چکر. هر وقت که آمدند میگم که تو کارش داشتی.»

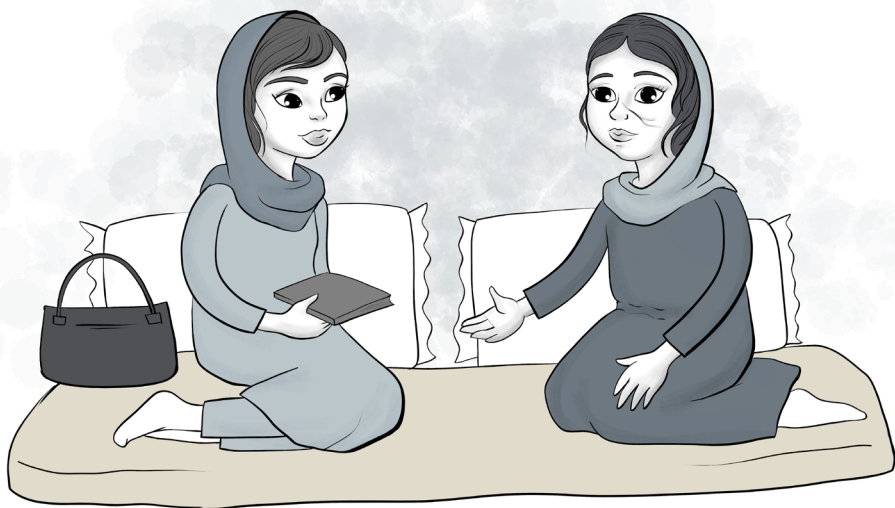
بانو مثل پرنده تیزبال به خانه آمد. یک روز بعد فرحت پشت دروازهٔ بانو آمد. دروازه را زد. نوید دروازه را باز کرد، دید دختر همسایه است. گفت: «چی کار داری؟» فرحت گفت: «سلام، بانوجان را کار داشتم.» نوید عصبانی وارد خانه شد. گفت: «حالی ای دختر خواهرخوانده‌باز هم شده. او هم با دختر کاکا سلیم که پوهنتون‌خوان است. اینالی ای را هم بی‌راه می‌کنه و مثل او دختر میشه.»

مادرش گفت: «آرام باش چرا سر و صدا راه انداختی؟» نوید گفت: «مادر بانو را صدا کو. دختر کاکا سلیم آمده پشت دروازه است.» بانو همین که شنید که فرحت پشت دروازه است، دوان‌دوان پیش دروازه رسید.

لبخندزنان به فرحت خوش آمد گفت و به خانه دعوتش کرد. فرحت داخل خانه آمد. بر دوشکی نشست. بانو گفت: «باش برت یک چای بیارم.» فرحت گفت: «زحمت نکش. میرم دانشگاه که ناوتم نشه. آمدم که بپرسم دیروز آمده بودی خانه ما. فکر کنم کارم داشتی؟» بانو گفت: «ها فرحت جان، می‌خواستم بپرسم وقتی امتحان کانکور دادی چی خواندی که کامیاب شدی؟» فرحت گفت: «خو فرم‌ها را میگی. برت می‌آرم بخوان، می‌خواهی امتحان کانکور بتی؟» بانو گفت: «ها می‌خواهم امتحان بتم.»

فرحت با شادمانی گفت: «چقه خوب. مه هم دوست

دارم کمکت کنم تا به رشته دلخواهت کامیاب شوی. هر وقت مشکلی پیدا کردی برم بگو اگر می‌توانستم کمکت کنم، کمک می‌کنمت.» بانو که دید یک حامی خوب به خاطر کامیاب شدن پیدا کرده دلش خیلی پر شد. به فرحت گفت: «فرحت جان خیلی آرزو دارم کامیاب شوم. امیدوارم روزی با هم دانشگاه برویم.» فرحت از جایش بلند شد. گفت: «مه می‌روم دانشگاه که ناوقت می‌شه. فردا بخیر فرم‌ها را برت میارم. طریقه‌اش را هم می‌گم. خواندن را هم شروع کو. هنوز وقت زیادی داریم.» بانو از فرحت سپاسگزاری کرد و با همدیگر خداحافظی کردند.



بانو رفت پیش مادرش و شادی‌اش را با مادرش قسمت کرد. مهری خوشحال بود که کسی پیدا شده که با بانو همکاری کند و دخترش از افسرده‌گی برآید. بانو از خوشحالی در لباس نمی‌گنجید. بعد از همان روز بانو همیشه کوشش می‌کرد کار خود را زود خلاص کند. بعد برود به درس‌هایش برسد. در این میان، مهری وقتی می‌دید که بانو کوشش می‌کند تا کار را زود تمام کرده به درس بپردازد، دلش می‌گرفت.

مهری کوشش می‌کرد از درس خواندن بانو جلوگیری کند. مهری فکر می‌کرد که درس خواندن بانو بیهوده است. او تصور می‌کرد که زحمات بانو به هدر خواهد رفت. می‌گفت: «بچیم کار خانه را یاد بگیر. درس خواندن به تو فایده نداره. ناق مغز خوده او نکو.» اما بانو در پاسخ به مادرش چیزی نمی‌گفت. فقط سرش گرم کار خودش بود. روزها همین‌گونه گذشتند. درس خواندن بانو ادامه داشت. او هر ماه کتاب خود را بدل می‌کرد و از فرحت کتاب جدیدی می‌گرفت.

آسمان آنروز سرخ شده بود. انگار در افق خورشید را کشته باشند. یک دست کبوتر از فراز خانه بانو با سوی افق پریدند. صدای دروازه و مهری یکی از پی دیگر بلند شد: «بانو دخترم بخی دروازه را باز کو.» آواز نوید پاسخش را داد: «مادر مه خو استم. مره چرا نمیگی دروازه را باز کنم که



بانو را می‌گی. یک دختر چرا باید دروازه را باز کنه.» نوید در را باز کرد و عمه‌اش را در پشت دروازه یافت. عمه با زن بیگانه‌ای وارد شدند. مهری از مهمان‌هایش پذیرایی کرد و به بانو دستور داد جای بیاورد.

بانو چای و بشقابی از کیک به مهمان‌ها آورد. زنی که همراه عمه بود، نگاه طولانی به قد و قامت بانو انداخت و چشم‌اش به صورت بانو افتاد. عمه ناگهان به ستایش بانو آغاز کرد. گفت از هر انگشت بانو هنری می‌بارد. بانو اتاق را ترک کرد و تا زمان خداحافظی مهمان برنگشت.

اما هنگام خداحافظی آن زن روی بانو را به گرمی بوسید. بانو کتابش را گرفته به طرف آشپزخانه رفت تا نان شب را آماده کند. او پیازها و دیگر سبزی‌ها را ریزه کرد و به دیگ انداخت. صدای داغ شدن روغن آشپزخانه را فرا گرفت و بانو به فکر فرو رفت. این زن کی بود. چرا نگاه‌های عجیبی به قد و قامتش انداخت. افکار بانو چندان طولانی شد که بوی پیاز سوخته او را به خود آورد. دست از پا خطا کرد. مهری وارد آشپزخانه شد. دود آشپزخانه را فرا گرفته. آواز مادر بلند شد: «توبه خدایا، ای بوی چیست. همراه تو دختر چی کنم. چی وقت کار خانه را یاد خاد گرفتی؟ کتاب خوانده خوانده خوده از کل چیز دور کدی. دیگه نبینم کتاب ده دستت باشه. اول تو کار خانه را یاد بگیر. بعد دلت درس خواندی

یا هر بدی که کردی بکن.»

بانو دوباره پیازها را شست. آنها را در ظرفی انداخت و با کاردی به جان آنها افتاد. مهری در و کلکین‌های آشپزخانه را باز گذاشت. اجاق را خاموش کرد و با پارچه‌ای هوا را چنان تکان داد که گویی می‌خواهد دود را به بیرون براند. آوازش دوباره بلند شد: «اگه دیگه دیدم کتاب در دستت است، کتابته ده تندور می‌اندازم که هم تو بی‌غم شوی و هم مه.» او سطل‌ها را از آشپزخانه بیرون کرد. پیاله‌ها را در تاقچه گذاشت و دوباره شروع کرد: «خانه شویت که بری برشان اسناد مکتبه سر بشقاب میمانی که بخورند؟ دختر باید کار یاد داشته باشه. تو د قبر هم ما را نخاد آرام بانی.»

بانو حالا پیازها را خُرد کرده بود. از چشم‌هایش آب جاری بود. چه کسی می‌توانست اشک‌های پیاز و اشک‌های اندوه بانو را تشخیص بدهد؟ مادر مهری دروازه را محکم زده و از آشپزخانه بیرون شد. بانو شروع کرد به خواندن لالایی. هیچ چیز مثل لالایی نمی‌توانست قلبش را لمس کند. او پیازهای سوخته را دور ریخت و پیاز تازه را به دیگ انداخت.

یک ساعت بعد همه دور دسترخوان گرد آمده بودند، مگر مهری. بانو نزد مهری رفت: «مادر، کچالو پختیم. سر دسترخوان کشیدیم، یخ نشه.» مهری عصبانی به بانو نگاه



کرد. گفت: «مه نان نمی خورم. زهر بیار زهر. می خورم که از دستت بی غم شوم.» بانو سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون شد. در گوشه‌ای از حویلی نشست. لالایی نجاتش داد:

شعر و ترانه مه
قوت شانه مه
بادام و انار مه
قلب بیقرار مه
گیسوانت یلدایی
از آسمان می آیی
بین دستان پاکت
با لبخند بی باکت
به خلق بی تاج و تخت
به قریه‌های کم بخت
نور و رحمت می آری
مثل باران می باری
روی ابرا می خوابی



مثل خورشید می تابی
خوش اقبال و یابنده
چون ستاره تابنده
بادام و انار مه
قلب بیقرار مه
نورانی و زیبایی
دخترک رویایی
زیبا رنگ و خوشبو است
نام نازش بانو است

بانو ترانه‌خوان از جا برخاست. نزدیک سطل آب رفت که صورتش را بشوید. مبادا کسی بداند که اشک ریخته. عکسش در آب افتاد. چرا همه چیز می‌خواهد داغ صورت بانو را به رخس بکشد. از انسان‌ها گلایه‌ای نیست. آب چرا چنین می‌کند؟ صدایی در سر بانو می‌پیچد. صدا می‌گوید تو مثل داغی بر صورت خانواده‌ات می‌مانی. همین قدر نفرت‌انگیز. گریه‌های بانو دوباره آغاز می‌شود و نجوایی که



در دهلیز دلش می‌پیچد: «خدایا خودت کمک کن. کمک کن روزی به جایی برسم که بتوانم خودم به پای خود بایستم.»

صدای پای آمد. بانو از جایش بلند شد و به طرف خانه حرکت کرد. نوید سر راهش آمد. پی برد که اشک ریخته. گفت:

«چی گپ است، چرا گریه کدی؟»

بانو بد گمانی نوید را در نگاهش خواند. چیزی نگفت. وارد دهلیز شد. نوید خودش را به مادر رساند: «مادر، بانو چرا گریه داره؟ ببین کدام گل را به آب نداده باشه.» مهربی گفت: «نی، مه سرش غالمغال کدم. ازو خاطر گریه داره.» نوید گفت: «چرا گریه میکنه. حتماً کدام کاری کده. اشتبایش بوده که غالمغال کدی. بگو گریه مریه نکو. اعصابمه خراب نکو. خوده به مه نازدانه جور کده.»

صبح زود است. همه خواب اند. مگر زنان همیشه زودتر از مردان بیدار می‌شوند و دیرتر از آنها می‌خوابند. زنگ تلفن کبیر را از خواب بیدار می‌کند. کبیر تلفن را برمی‌دارد. از آنطرف آواز خواهرش می‌آید: «سلام بیادر جان، چطور هستی؟ مهربی خوب است؟» پدر بانو پاسخش را داد. صحبت‌های تعارفی‌شان را تمام کردند. خواهرش از او

خواست که تلفن را به همسرش بدهد. کبیر گوشی را به مهری داد. عمه از مهری خواست در گوشه خلوتی برود. مهری اتاق را ترک کرد. برگشتش طول کشید. کبیر نگران شد. به دنبال همسرش اتاق را ترک کرد. او را در آشپزخانه پیدا کرد. مهری اندکی بعد با خواهر کبیر خداحافظی کرد. نگاه‌های کنجکاو کبیر می‌پرسید اتفاقی افتاده؟ مهری گفت چند روز پیش خواهرت با زن بیگانه‌ای آمده بود. حالا می‌گویند همو زن برادری دارد. برادرش یک اولاد دارد. زنش مرده. آدم بسیار خوبی است و در جستجوی دختری برای ازدواج می‌گردد. از قیافه کبیر پیدا بود که از این خبر خوشحال است.

بانو از این ماجراها بی‌خبر ماند و از این بی‌خبری یک سال گذشت. آزمون کانکور فرا رسید. بانو و فرحت توانسته بودند در این یک سال مطابق برنامه‌ای که پی‌ریزی کرده بودند، پیش بروند. فرحت با گذشت زمان بدل به سنگ صبور بانو شده بود. بانو دریای کودکی‌هایش را در وجود فرحت پیدا کرده بود. دریای خروشان، صمیمی و بخشنده.

فرحت همیشه به بانو می‌گفت تو گلی استی که در بین خارها سر بلند کردی. روزی همه از دانش تو بهره خواهند برد. در روز امتحان کانکور، فرحت بانو را همراهی کرد. هیجان را در چشم‌های بانو، در رعشه صدا و لرزش دستانش



می‌توانستی ببینی. شور ورود به دانشگاه قدم‌هایش را استوارتر می‌کرد. بانو وارد اتاق امتحان شد، نیم روز طول کشید که از اتاق بیرون شود. در تمام این ساعات فرحت طول و عرض دانشگاه را با آرزوی نیک برای بانو قدم زد. چاشت، هنگامی که خورشید به شدت می‌تابید، بانو بیرون شد. چشم‌های شاد و لبان خندان‌ش می‌رساند که چقدر از امتحان راضی است.

آرروز بانو و فرحت از شادی در لباس نمی‌گنجیدند. روزها یکی پی دیگر گذشتند. بانو همه‌روزه به رادیو گوش می‌داد تا از اعلان نتایج خبر شود. بالاخره نتایج اعلان شد. آنشب بانو را از هیجان خواب نبرد. شب تمام شب بانو لالایی‌اش را زمزمه کرد. آفتاب سر از کوه بدر کرد. نور و گرما مثل خون در رگ‌های آسمان منتشر شد.

خبرهای ساعت هشت رادیو اعلان کرد که: وزارت تحصیلات عالی اعلان کرده است که نتایج کانکور سراسری امسال را تا عصر امروز اعلان خواهد کرد. رادیو همچنان گفت: امسال بیش از ۳۰۰ هزار دانشجو را به دانشگاه‌های دولتی معرفی کرده‌اند. بانو سرآسیمه شد. بیقراری‌اش بیشتر شد. دلش در سینه‌اش تندتر کوبید. خواست همین حالا نزد فرحت برود تا نتیجه‌اش را ببیند، ولی یادش آمد که هنوز تا عصر چند ساعت مانده. بانو آرروز چشم از

ساعت برنداشت. دست و پاهایش رمقی برای کار نداشتند. حرکت عقربه‌های ساعت به سفر سنگ‌پشتی در قله‌ای از کوه می‌ماند.

آرام و ملال آور، ولی ضربان دل بانو را ضرب در هزار زده بودند. چند سال طول کشید که آن روز به عصر برسد؟ عصر، بانو دروازه‌خانه فرحت را کوبید. فرحت دروازه را گشود. بانو بی‌آنکه سلامی بدهد. گفت: «اعلان شد؟» فرحت گفت:

«ویب‌سایت را باز نمی‌کند. بسیار سرش بی‌روبار است. خی تو برو که نوید خبر نشه مه می‌بینم و هر وقت اعلان شد، خانه تان می‌آیم.»

بانو با تمام پریشانی‌اش به خانه برگشت. دروازه را بست و چشم‌هایش را به آن آویخت. تا شام کسی دروازه را نکوبید. شام فرحت وارد حویلی شد در حالی که می‌دوید خود را به بانو رساند. بانو را در آغوشش کشید:

«مبارک باشه بانو جان، به دانشکده کمپیوتر ساینس راه یافتی.» بانو پرواز کرد: «فرحت جان تشکر از همه کمک‌هایت.» بانو دویده دویده نزد مادر رفت و از کامیابی‌اش خبر داد. این خبر هیچ تغییری در چهره خونسرد مادر نیاورد. نه لبخندی بر لبش شگفت، نه هیجانی در صدایش: «نمی‌فهمم در درس چی دیدی. برو شوهر کو. او



بچه‌ای که پشتت آمده را بگیر. دخترای همسن و سال تو دو سه اولاد دارن، تو پشت درس را گرفتی.»

بانو برگشت. پدر بانو هم رغبتی به درس خواندن دخترش نداشت، اما از این که بانو در خانه باشد و گپ مردم دو برابر شود، می‌ترسید. در دلش آمد که وقتی بانو را به شوهر بدهد، دیگر به دانشگاه نخواهد رفت. بانو بعد از یک هفته با فرحت به دانشگاه رفت. غیبت مردم از همان روز ثبت نام شروع شد.

بانو در همان اولین روز شنید که مردم قریه می‌گویند در دانشگاه دختر و بچه با هم یکجا می‌باشند. دانشگاه جایی خوبی برای دخترها نیست و... خلاصه مردان قریه بسیار گپ زدند. پدر بانو در برابر مردم پاسخی نداشت، ولی وقتی خانه می‌آمد، دعوایی راه می‌اندخت. یک ماه از شروع دانشگاه نگذشته بود که کبیر از کار اخراج شد. کبیر خبر اخراجش را به همسرش ابلاغ کرد و از او خواست در مصرف پول صرفه‌جویی کند.

کبیر دیگر روزهایش را در خانه می‌گذراند. روزی از روزها بانو را نزد خود فراخواند و از او خواست که دیگر دانشگاه نرود: «مه دیگه پولی ندارم که به دانشگاه رفتن تو بدهم. همین که نوید مکتب میره، کورس میره به تو هم می‌رسه. همین که بیادرت پیشرفت کرد، پیشرفت تو هم است. می‌فهمم

که ما را درک می‌کنی. خودت هوشیار هستی. دانشگاه نمی‌روی چون می‌فهمی که اوضاع زندگی ما خوب نیست. تا وقتی که پول داشتیم، به مکتب روانت کدم. گفتم بروی دانشگاه بخوانی، اما حالا که پول نیست، در خانه باش و با مادرت کمک کن. این هم عبادت است و اجر بزرگی دارد. به زودی ترا به شوهر می‌دهیم که خانه‌ات آباد شود. چند سال دیگر با ما می‌باشی؟» اصرارهای بانو نتیجه‌ای نداد. بانو به هر دری زد اما کبیر قناعت نکرد. جمله آخر را مثل همیشه کبیر گفت:

«نرو یعنی نرو. زبان‌بازی هم نکن.» بانو اشک‌ریزان به آشپزخانه پناه برد.

روزهای بانو پر شدند از جدال پنجه‌ها و قاشق‌ها. زندگی برای او خرد کردن پیاز بود. تلخ و اشک‌آور. صدای سرخ شدن روغن جمجمه‌اش را پر کرد. او دیگر با فرحت هم گپ نمی‌زد. شب‌ها چون جغدی چشم به سیاهی بی‌پایان دنیا می‌دوخت. مادر بانو دیگر نتوانست این حال را تاب بیاورد. مهری دست به دامن کبیر شد:

«پدر نوید، حال بانو هر روز بدتر می‌شود. خواستگارها هم دیگر نیامدند. اگر این حال ادامه پیدا کند، دختر را از دست می‌دهیم.» کبیر باور داشت که بانو را به همین حال



بگذارند. می‌گفت تا چند روز دیگر خودش جور می‌شود. بعد از چند روز کبیر حس کرد که حال بانو خیلی بد شده. تا شب به فکر فرو رفت. شب به مهری گفت: «بانو بیخی دیوانه‌ها واری شده. حالی چی میشه اگر دانشگاه بانیمش. بد کاره نشه. حالی خاستگاره‌هایش هم نیامد. مه بهانه کردم که از دانشگاه بکشیمش. فکر کردم اونا میان و بانو را میتم، گپ خلاص میشه، ولی نشد.» مهری آهی کشید:

«ها بخدا، مام حیران ماندیم. کل قوم میگه بانو کجاست چرا به عروسی‌ها نمایه؟ چرا دیده نمیشه؟ چرا خانه‌های ما نمی‌آیه؟ مام حیران می‌مانم که چی بگویم میگم دلش نمی‌شه.»

آفتاب دوباره با بانو مهربان می‌شود. اجازه دانشگاه رفتن به بانو ابلاغ شد و بانو یکبار خودش را در آغوش فرحت یافت. معلوم نبود چطور خودش را آماده کرد. آن لحظات چگونه گذشتند. چطور طول کوچه را طی کرد و چند دقیقه در پشت دروازه فرحت انتظار ماند. بوسه فرحت او را به خود آورد. فرحت پرسید این همه وقت کجا بودی؟ روزها از خاله مهری احوالت را گرفتم. روزها پشت دروازه‌تان آمده‌ام اما گفتند نمی‌خواهی مرا ببینی. بانو ساعت‌ها نشست و دردهایش را مو به مو با فرحت در میان گذاشت. هر دو سرهای شان را به شانه یکدیگر سپردند و اشک ریختند. بانو سرش را در آغوش فرحت گذاشت و با صدایی زخمی آغاز

به آواز خواندن کرد. صدا به در و پیکر خانه پیچید. انگار
خشت خشت خانه می‌خواهد زبان در آورد و با او بخواند:

شعر و ترانه مه

قوت شانه مه

بادام و انار مه

قلب بیقرار مه

گیسوانت یلدایی

از آسمان می‌آیی

بین دستان پاکت

با لبخند بی باکت

به خلق بی تاج و تخت

به قریه‌های کم بخت

نور و رحمت می‌آری

مثل باران می‌باری

روی ابرا می‌خوابی

مثل خورشید می‌تابی





خوش اقبال و یابنده

چون ستاره تابنده

بادام و انار مه

قلب بیقرار مه

نورانی و زیبایی

دخترک رویایی

زیبا رنگ و خوشبو است

نام نازش بانو است

لالایی فرحت را غافلگیر کرد. او برای بانو گفت که زیبایی این لالایی برای من تکان دهنده بود. مرا در جا خشک کرد. بانو بعد از چند ساعت با فرحت خدا حافظی کرد و قول دادند که فردا همدیگر را ببینند.

همیشه پرنده‌های سیاه رنگی که بانو نام آنها را نمی‌دانست، بر فراز صنوبرهای دانشگاه می‌چرخیدند. فضای دانشگاه همیشه شاد بود. انگار دانشجویان غم‌هایشان را پشت دروازه دانشگاه می‌گذاشتند و تا برگشت خودشان را به دامن بی‌کران شادی می‌سپردند.





بانو آنروز به تندی به طرف صنفش قدم برمی داشت. دختر جوانی نزدیکش شد، سلام کرد و مجله‌ای برایش داد. صفحات مجله را باز کرد. به مقاله‌ای برخورد که توسط یکی از دانشجویان دانشگاه‌شان نوشته شده است. متعجب شد. پس دانشجویان هم می‌توانند برای مجلات مقاله بنویسند. از استادش در این مورد پرسید. استاد گفت: «بلی بانوجان، می‌توانی مقاله بنویسی و به مجله‌ها بفرستی. آن‌ها در بدل نوشته‌هایت پول هم می‌دهند. این برای بانو خبر خوشحال‌کننده‌ای بود.

او دیگر می‌توانست با نوشتن به پدر کمک کند و از عهده‌ی هزینه‌های دانشگاهش برآید. بانو دیگر شب و روزش را یکی کرد. روزهایش در خواهرخواندگی با کلمات می‌گذشتند.

او شب‌های طولانی را صرف جمع‌آوری اطلاعات می‌کرد.

دیگر در آشپزخانه، در راه، در موتر، در خواب و بیداری ذهنش با کلمات می‌رقصیدند. کلمات در پیش چشم‌هایش رژه می‌رفتند. کلمات با او راه می‌رفتند. با او نان می‌خوردند، جیب‌های بانو پر از کلمات شده بود. کلمات در سرما او را گرم می‌کرد، در گرما کلمات نسیمی می‌شد و لای گیسوان بانو می‌رقصیدند.

بانو دیگر ماهانه برای مجله‌ای مقاله می‌نوشت و دستمزد

دریافت می‌کرد. بانو خودش مقالاتش را ویرایش و پیرایش می‌کرد. او نوشته‌هایش را همچون عروسی می‌آراست. دستی به سر و صورت‌شان می‌کشید. آنها را نظم می‌بخشید. مسئولین مجله از نوشته بانو متعجب شده بودند. دانشجویان هر ماه در مجله دنبال یک نام می‌گشتند: بانو.

بانو در آشپزخانه سرگرم شستن ظرف‌ها بود. تلفن زنگ خورد. تلفن را برداشت. صدایی از آن طرف آمد:

«خانم بانو، یکی از مقالات شما در جشنواره امسال ما برنده مقام نخست شده. شما در روز اهدای جوایز باید با یکی از اعضای خانواده‌تان به برنامه تشریف بیاورید. ما همچنان یک مصاحبه کوچک صوتی هم با شما خواهیم داشت.»
بانو چی می‌شنید؟ باور کند؟

فردا بانو خودش را در استودیوی رادیو یافت. فرحت در کنارش نشسته بود. فرحت آنروز همچون دوست نزدیک بانو، در مورد او در رادیو صحبت کرد. در مورد مسیر دشوار زندگی بانو و تلاش‌هایی که انجام داده است. بانو در برابر تک تک کلماتی که از زبان فرحت برمی‌آمد اشک می‌ریخت. هر کلمه‌ای که فرحت می‌گفت، خاطرات بانو را تازه می‌کرد.



در میان شنوندگان رادیو، یکی از آن‌ها کبیر بود. شاید این اولین فرصتی بود که کبیر را در موقعیت مخاطب قرار می‌داد. قصه‌های بانو امروز اجازه یافته بودند به گوش کبیر برسند.

کبیر برای تمام بی‌پناهی‌های دخترش اشک ریخت. بانو امروز نزد کبیر آمده، از او خواسته بود با او به استدیو برود. کبیر نپذیرفته بود. از رد درخواست بانو خجالت کشید و این اولین خجالتی نبود که کبیر را زیر آب و آتش می‌کرد. کبیر امروز تا برگشت بانو از رادیو، رفتارهایش با بانو را مرور کرد.



آنروز کبیر غرورش را شکست و به بانو گفت: «حالی می‌فهمم آنقدر بزرگ شده‌ای که من منتظرش بودم. تو همان دخترک کوچک مه استی که نمی‌توانی حتا تنها به بیرون بروی، اما امروز ثابت کردی که تو بانوی بزرگ شده‌ای.» بانو حق داشت از این رفتار پدر متعجب شود. او برای لحظاتی گمان می‌کرد خواب می‌بیند.

برف با کوله‌بار سپیدش برگشته بود. بانو هنوز دوست داشت برف را زیر پا لگد کند و گوش به صدای برف بسپارد. سال اول دانشگاه رو به پایان بود. روزی از روزهای عقرب که برف و باران به شدت می‌بارید، بانو از دانشگاه به داخل خانه آمد. لباس‌هایش تر شده بودند. مادرش گفت لباس‌هایش را زود عوض کند که مهمان دارند.

مهمان‌ها خواستگار بانو هستند. آنها می‌خواهند بانو را به عقد مردی درآورند که در آمریکا زندگی می‌کند. مرد دختری در کابل دارد. آنها عکسی از عمران را با خود آورده‌اند. عکس را مہری می‌گیرد و می‌گوید اجازه بدهید ما با همدیگر مشوره کنیم. عکس به دست بانو می‌رسد.

عمران مردی است در حدود سی و پنج ساله. جوانی بشاش، با موهای برق، چشمانی درخشانده، قامتی بلند و خوش‌پوش. عکس تنها می‌تواند همین قدر اطلاعات بدهد. بانو ناراض



است. در روزهای بعدی گفتگو میان مادر و دختر ادامه پیدا می‌کند. بانو تأکید می‌کند که من باید درس بخوانم، مادر باور دارد که می‌تواند درس‌هایش را ادامه بدهد، ولی باید نامزد هم شود. خواستگارها دوبار می‌آیند. کبیر شیرینی بانو را به خواهر عمران می‌دهد.

فرحت به بانو مشوره می‌دهد که با عمران در مورد تحصیلش صحبت کند. حالا دیگر او نامزد بانو است و آنها حق دارند در مورد مسایل زندگی‌شان با همدیگر گفتگو کنند.

آنها باید بخاطر شناخت همدیگر با همدیگر گپ بزنند. بانو می‌گوید برخلاف سنت‌های خانوادگی آنهاست. زنان خانواده آنها اجازه ندارند پیش از عروسی با همسران‌شان گپ بزنند. فرحت پاسخ بانو را با سکوت داد.

در روزهای آینده خشوی بانو برایش تلفنی می‌آورد تا بتواند با عمران گپ بزند.

فرحت به بانو در مورد رفتارش با عمران توصیه‌هایی کرد. فرحت دیگر نقش مشاور روانشناس را در زندگی بانو بازی می‌کرد. گرما و جذبه عشق با اولین جملات میان بانو و عمران مشتعل شد. عمران به بانو اطمینان داد که می‌خواهد همسرش زن مستقلی باشد. به باور عمران کار زن تنها اولاد داری نیست. زن نباید عمرش را در آشپزخانه بگذراند. در

روزهای آینده عمران و بانو صمیمی‌تر شدند.

عمران از بانو خواست در آموزشگاه زبان انگلیسی ثبت نام کند. عمران بانو را برای آموزش زبان انگلیسی همکاری می‌کرد. جشن عروسی با شکوه‌تر از چیزی بود که بانو می‌توانست حدس بزند. همهٔ دختران قریه در جشن رقصیدند. فرحت بیشتر از همه. کبیر کمر عروس را بست. در گوش او چیزهایی گفت و اشک ریخت.

عمران در موتر گل‌پوش بانو را به خانه‌اش برد. او یک ماه بعد از عروسی به آمریکا برگشت. آنها از طریق اینترنت با همدیگر در ارتباط بودند. بانو هر بامداد، از خواب





برمی‌خاست. خانه را جاروب می‌زد. به فرزند خانه، سمیر غذا می‌داد، لباس‌هایش را مرتب می‌کرد، او را به کودکانستان می‌برد. بعد غذای چاشت را آماده کرده به طرف دانشگاه می‌رفت. او شب‌ها رمان می‌خواند. یک سال گذشت. بانو فرزندى به دنیا آورد و نامش را «هاجر» گذاشت. دختری تابنده مثل ماه. عمران دیگر به کشورش برگشته.

روزی از روزها بانو مشغول صرف صبحانه است که تلفنش زنگ می‌خورد. بانو تلفن را برمی‌دارد. آنطرف گوشی فرحت است.

فرحت می‌گوید خبر خوشی برایش دارد و می‌خواهد او را ببیند. آنها همدیگر را می‌بینند. فرحت به بانو در مورد مسابقه‌ای می‌گوید که همه ساله در افغانستان برگزار می‌شود. در این جشنواره اشتراک‌کنندگان از هر رشته تحصیلی طرح‌هایشان را به رقابت می‌گذارند. داوران جشنواره از هر رشته‌ای یکی از طرح‌ها را برمی‌گزینند. طرح‌های برگزیده در مراسمی ویژه اعلان می‌شود و به حیث نماینده افغانستان به رقابت‌های جهانی راه می‌یابد.

فرحت می‌گوید اشتراک‌کنندگان یک سال فرصت دارند تا طرح‌های خویش را آماده سازند. بانو مساله را با عمران شریک می‌سازد.

عمران مثل همیشه بانو را تشویق می‌کند تا در این مسابقه شرکت کند. باور عمران این است که مهم نیست چه کسی در جشنواره برنده می‌شود، مهم این است که به مردم نشان بدهی که زنان هم می‌توانند گام به گام با مردان کار کنند و طرح‌های خوبی داشته باشند.

بانو ماه‌ها وقتش را روی پژوهش و جمع‌آوری اطلاعات می‌گذارد. او چندین بار طرح را می‌سازد و آنرا فرو می‌پاشد و همچون بنایی خشت به خشتش را از سر روی هم می‌گذارد. او برای بهبود طرح به تمام استادانش مراجعه می‌کنند تا بتواند بهترین طرح را بسازد. این طرح به کمک نظریات فرحت و عمران راه‌اندازی شد.

طرح در مورد زنانی است که نیاز به مشاوره دارند. در این طرح، مردم می‌توانستند با وصل شدن به اینترنت با روان‌شناسان مشوره کنند. در این برنامه همچنان کنفرانس‌های معلوماتی به صورت صوتی و تصویری برگزار شده است.

همچنین برنامه‌هایی برای تشخیص میزان سلامت روان و آزمون‌های شخصیتی طراحی شده است. این برنامه تنها برای کسانی اجازه مشوره می‌دهد که مدرک روان‌شناسی و اجازه‌نامه مشاوره دارند. بانو طرحش را به مسابقه می‌فرستد،



روزها طول می کشد اما پاسخی دریافت نمی کند. بانو به درس‌های خود ادامه می دهد و با فرزنداناش با شادمانی به زندگی ادامه می دهد.

هنوز دو ماه از فرستادن طرح بانو به مسابقه نگذشته بود که تلفن زنگ می خورد. صدایی از آنطرف خط به بانو خبر می دهد که طرحش به مسابقات جهانی راه پیدا کرده. بانو از شدت خوشحالی حیرت زده می شود. او به فرحت و عمران زنگ می زند و به آنها خوش خبری می دهد.

نوید در اینترنت مصروف دیدن خبرهاست. ناگهان متوجه می شود که یکی از خبرگزاری‌ها از مسابقه‌ای خبر می دهد. نوید خبر را دنبال می کند. در میان برندگان نام بانو را می بیند: «نه امکان ندارد بانوی خودما باشد.» تلفنش زنگ می خورد. آنطرف خط، بانو است. صدای بانو نوید را حیرت زده می کند: «من برنده مسابقه بهترین طرح سال شده‌ام.» نوید با ناباوری می گوید: «شوخی می کنی او دختر.» بانو خنده کنان می گوید: «باش. وقتی خانه آمدم، کارت دعوت برنامه را برایت می آورم.»

مراسم اختتامیه جشنواره در تالار بزرگی برگزار شده است. در صف اول مقامات دولتی نشسته‌اند. استادان دانشگاه، نویسندگان و روشنفکران در چند صف اولی جا خوش کرده‌اند. در آن میان، جایگاهی برای بانو هم اختصاص داده‌اند.

برگزارکنندگان جشنواره از بانو می‌خواهند در جایگاه ویژه‌ای که برایش در میان مهمان‌های ویژه برنامه تدارک دیده‌اند تشریف ببرد. بانو می‌گوید ترجیح می‌دهم در کنار خانواده‌ام باشم. در کنارش فرحت و همسرش هم نشسته‌اند.

اینطرف پدر و مادرش، نوید، عمران و فرزندان‌ش. سخنران‌ها یکی پی دیگری سخنرانی می‌کنند.

وزیر تحصیلات عالی از طرح بانو به گونه‌ی ویژه نام می‌برد. مجری با شأن و شکوهی نام بانو را می‌خواند. از او می‌خواهد روی استیژ بیاید. آنها از پدر و مادر بانو هم ستایش می‌کنند که فرزندی با این نبوغ به جامعه تقدیم کرده‌اند. مجری می‌گوید ما از پدر یگانه دختر برنده شده در جشنواره می‌خواهیم روی استیژ تشریف بیاورد و ما را افتخار ببخشد. پدر بانو به استیژ می‌آید. مجری بلندگو را به بانو می‌سپارد. او با اشک از فرحت می‌خواهد روی استیژ بیاید و تقدیرنامه و تحایف را تحویل بگیرد. او می‌گوید فرحت رفیق سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش است.

فرحت به استیژ آمده، یک‌جای با پدرش جایزه نقدی را تسلیم شدند. پدرش از مجری می‌خواهد اجازه بدهد چند کلمه‌ای که هرگز به دخترش نگفته را بگوید. پدر بانو با چشم‌های پر از اشک شادی می‌گوید: «دخترم، می‌دانم اشتباهات زیادی کردم. هرگز فکر نمی‌کردم از عهده‌ی چنین



کارها بر بیایی. اصلاً فکر نمی‌کردم که دخترها هم می‌توانند از عهدهٔ چنین کارها بیایند. ما همیشه مانعت شدیم. بین تو و نوید فرق گذاشتم. همیشه ترا کمتر فکر کردم. همیشه سر راهت مانعی گذاشتم. حتا به زور عروسی‌ات کردیم، اما مثل همیشه بدون هیچ گستاخی مبارزه کردی. از راهت دست نکشیدی. همیشه احترام همهٔ اعضای خانواده را نگه داشتی. من امروز خودم را خوشبخت احساس می‌کنم که دختری با دانایی، مهربانی و صبوری همچون بانو دارم.»



پایان

تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



گزیده‌های نخستین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا»

